

ایضاً له

بدور لاله قلمح گیر و بی ریا می باش
 بیوی گل نفسی همدم صبا می باش
 نگویمت که همه ساله می پرستی کن
 سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
 چو پیر مالک عشقت بی حواله کند
 بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
 گرت هواست که باخضر همنشین گردی/۵
 بیا و همدم جام جها[ن] نما می باش
 چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان
 تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
 ولما مجوی ز گیتی و گرا/ نمی شنوی
 بهرزه طالب سیمرخ و کیمیا می باش

چون جم پسر طیب
رسی

دکس و رسی

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ

ولی معاشر رندان آشنا/ می باش

پارسا

۵ - ۵ غزل ۱۷۵ نگاه کنید .

ایضاً له

باغبان گری پنج روزی صحبت گل بایدهش
 بر بجنای خار هجران صبر بلبل بایدهش
 ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
 مرغ زیرک چون بدام افتد محتمل بایدهش
 با چنین زلف و رخس با دا نظر بازی حرام
 هر که روی یاسمین و جعد منبل بایدهش
 رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
 کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدهش
 تکیه بر تقوی و دانش در حقیقت / کافر است
 راهرو گری صد هنر دارد تو گل بایدهش
 نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید
 این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدهش
 ساقیا در گردش ساغر تعالی تا بچند
 دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدهش

عزیزت

تو در

عاشق ... بیعت

کیست حافظ تا نشود باده بی آوازی /
 عاشقی / مسکین چرا چندین محتمل / بایدهش

وله ایضاً

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
 بت سنگین دل سیمین بناگوش
 نگاری چابکی شنگی کله‌دار
 حریف مهوش ترک / قباپوش
 ز تاب آتش سودای عشقش
 بسان دیگک دایم می‌زنم جوش
 چو پراهن شوم آمده خاطر
 گرش همچون قبا گیرم در آغوش
 دل و دینم دل و دینم ببردست
 برودوشش برودوشش برودوش
 اگر پوسیده گردد استخوانم
 نگردد مهرت از جانم فراموش

ظریفی مهوشی
 ترکی

دوای تو دوای نست حافظ

لب نوشش لب نوشش لب نوش

ایضاً له

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش

بهر شکسته که پیوست تازه شد جاننش

به شرح عرضه

بجاست هم نفسی تا که شرح غصه / دهم

که دل چه می کشد از روزگار هجرانش

(بیت را ندارد)

نسیم صبح وفا نامه‌ای که برد بدوست

ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

بیت

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت /

ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

غصه‌ای

تو خسته‌ای / و نشد عشق را کرانه پدید

تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

چمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد

که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد

نشان یوسف دل از چه ز نخلدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم

که داد من بستاند / ز مکر و دستانش

که سوخت حافظ
بدل

ایضاً له

خوشاشیرازو وضع بی مثالش	تخداوندا نگه دار از زوالش	
ز رکناباد ما صد لوحش الله	که روح/خضر می بخشد زلالش	عبر
میان جعفرآباد و مصلیٰ	صبا/ آمیز می آید شمالش	عبر
صبا زان لولی شنگول سرمست	چه داری آگهی چونست حالش	
گر آن شیرین پسرخونت/ بریزد	دلا چون شیر مادر کن حلالش	عونه
مکن زین/ خواب بیدارم خدا را	که دارم خلوتی خوش یا خیالش	ا.

چرا حافظ چو می ترمیدی از حجر

نکردی شکر ایام وصالش

وله ایضاً

دلم رمیده شد و غماقم من درویش
 که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
 چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم
 که دل بدست کمان ابرویست کافر کیش
 بنظم آن مژه شوخ عاقبت کش را
 که موج می زندش آب نوش در / سرفیش
 خیال حوصله بحر می رزم / هیاهات
 چه است در سر این قطره محال اندیش
 بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
 چرا که شرم همی آیدم ز کرده / خویش
 نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
 نزاع بر سر دنیای / دون مکن درویش
 از / آستین طبیبان هزار خون بچکد
 گرم بتجربه دستی نهند بر دنا ریش

بدان کسر فرمید
 دست هر گد / حافظ

خراشده ای به کف
 آور ز گنج قارون
 بیش

تو بنده ای گله از پادشه مکن حافظ /

که شرط بنده نباشد شکایت کم و بیش /

وله ایضاً

سحر ز هاتف غیم رسید مژده بگوش
 که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
 شد آنک اهل نظر بر کناره می رفتند
 هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
 بصوت چنگ بگویم آن حکایتها
 که از تغابن/ آن دیگک سپینه می زد جوش
 شراب خانگی توس محتسب خورده
 بروی یار بنوشیم و بانگک نوشانوش
 ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند
 امام خواجه/ که سجاده می کشید بدوش
 دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
 مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
 محل نور نجلیست رای انور شاه
 چو قرب او طلبی در صفات زینت/ گوش

نیفتن

شهر

ای نیت

رموز مصلحت ملک خسروان دانند

نگدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

ایضاً له

شراب مست/میخواهم کمپیلی/افکن بود زورش
 تلخ ... مره
 مگر/یکدم بر آمایم/زدنیاوز/شرو شورش
 ... بی آسایش
 بیایوری که نتوان شد زمکر آسمان ایمن
 بلعب زهره چنگی و مریخ سلح شورش
 سحاط دهر دون پرور ندارد شهد/آسایش
 مذاق حرص و آزای دل بشوی/از تلخ و از شورش
 م : دهر
 گمند صید بهرامی بیفکن جام می/ بردار
 بشو
 که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
 چاهچیم
 نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
 سلجان با همه/حشمت نظرها بود با مورش
 بیتان
 بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
 بشرط آنکه نتایی به کج طبعان دل کورش

کمان بروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
 ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

انضاً له

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش	
وین زهد [خشک] را بمی خوشگوار بخش	
طامات و زهد / در ره آهنک چنگ نه	شطح
تسیح و طیلسان بگل و لاله زار / بخش	می و بیسار
زهد گران که شاهد و ساقی نمی خرنند	
در حلقه چمن به نسیم بهار بخش	
راهم شراب لعل زد ای میز عاشقان	
خون مرا بچاه زنخدان یسار بخش	
یسارب بوقت گل گنه بنده عفوکن	
وین ماجرا به سرو لب جو یسار بخش	
ای آنک ره بمشرب مقصود برده ای	
زان / بحر جرعه ای / بمن خاکسار بخش	... قطره ای
ساقی چو خواجه / نوش کند باده صبح	شاه
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش	

وله ایضاً

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو / مهش
 عذار چو
 ذره‌ای / مهر و قانیت خدا یا بدهش
 لیکنش
 چارده ساله بتی چابک و / شیرین دارم
 دوه ندارد
 که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش
 بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
 گرچه خون می‌چکد از شیوه چشم سپش
 دلبرم شاهد و طفلمست و به بازی روزی
 بکشد زارم و در شرع نباشد گنیش
 من همان به که ازو نیک نگه دارم دل
 که بدو نیک ندیدست و ندارد نگیش
 یار دلدار من از قلب بدینسان شکند
 برد زود بجاننداری خود پادشاهش
 در پی آن گل نوحاسته یارب دل من /
 نورسته دل ما بانب
 خود بجاشد که ندیدیم درین چند گنیش

جان بشکرانه کشم پیش اگر / آن دانه در
 کتم صریح
 صدف دیده / حافظ بود آرامگش
 سیند

ایضاً له

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند

عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

بیت را ندانم

از بس که دست میزنم / و آه می کشم

میگرم

آتش زدم چون گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبل چو خوش آمد که می سرود

گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل صبور / باش که آن یارتند خوی /

نوشاه ... شو

بسیار تندرو بنشینند / ز بخت خویش

روی نشیند

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد

بگذر ز عهد سست و بخت های سخت خویش

...

ای حافظ از مراد میسر شدی مُدام

بمشید نیز دور نمائندی ز تحت خویش

وله ایضاً

دوش بامن گفت پنهان کار دانی تیز هوش

وز / از / شما پنهان نشاید داشت سر می فروش

آسان

گفت کاسان / گیر بر خود کارها کز روی طبع

صخت میگرده جهان بر مردمان صخت کوش

فروغین

وانگهم در داد بجای کز غرورش / بر فلک

زهره در رقص آمد و بر بط زنان می گفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور

هوش

گفتمت چون در حدیثی گرتوانی داشت گوش /

زد دم

در حریم عشق نتوان دم زد / از گفت و شنید

زانکه آنجا

گرچه اینجا / جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر

در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست

با سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا نموش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی

گوش نا محرم نباشد بجای پیغام سروش

رندیهای

ساقیای ده که چون رندی / حافظ فهم کرد

آصف صاحب قران جرم بخش عیب پونا

ایضاً له

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
 گل در این فکر/ که چون عشوه کند در کارش
 دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
 خوابه آنست که باشد غم خدمتگارش
 جای آنست که خون موج زند در دل لعل
 زین تغان که خرف می شکند بازارش
 بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود
 این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
 ای که در کوچه معشوقه ما می گذری
 بر حذر باش که سر می شکند دیوارش
 آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
 هر گجا هست خدایا به سلامت دارش
 صحبت عاقبت گرچه خوش افتاد ای دل
 جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرکشن / ازین دست که کجی کرد کلاه
سر محو علی

باد و جهام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نزار پرورد وصالست بجز آزارش

وله ایضاً

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یار / خوش	یاری
معاشر دلبر / شیرین و ساقی گل گذاری خوش	دلبری
الا ای طالب دولت که قدر وصل / میدانی	دو تهمی طالع که قدر وقت
گوارا بادت این عشرت که داری کار و یاری / خو [ش]	دور کاری
هر آن کو راست بر خاطر ز بهر دلبری یاری /	هر آن کس را که در خاطر ز عشق دلبری بارست
سپندی گو بر آتش نه که دارد روز گاری / خوش	کار و یاری
منب صحبت غنیمت دان و داد خوش دلی بستان	
که مهنای دلفروزست و سخن / لاله زاری خوش	طرف
می در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد	
که هستی میکند با عقل و می بخشد نخاری خو [ش]	
عروس نظم / را زیور ز فکر بگری بنام	طبع
بود کز نقش ایام بدست آید / نگاری خوش	دست ایام به دست افتد

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه

که شنگولان خوش داشت بیا موزند کاری خو [ش]

ایضاً له

	گفت ببخشند گنه می بنوش	هاتقی از گوشه میخانه درش
	مژده رحمت برماند سروش	لطف اخی بکند کار خویش
چه دانی	نکته سر بسته بگنتم / خوش	لطف خدا بیشتر از جرم ماست
	تا می لعل آوردش خون بجرش	این خرد خام به میخانه بر
در	آن / قدرای دل که توانی بگوش	گرچه وصالش نه بگوشش دهند
	روی من و خاک در می فروش	گوش من و حلقه گیسوی بار
	با کرم پادشه عیب پوش	رندی حافظ نه گناه هست صعب

داور دین شاه شجاع آنک کرد

روح قدس حلقه امرش بگوش

وله ایضاً

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش	
می‌مپارم بتو از دست/ حسود چمنش	چمن
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور	
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش	
گر بس منزل لیلی/ رسی ای باد صبا	سعی
چشم دارم که سلای برسانی ز منش	
ای صبا چین سر زلف نگارم ز بهار/	به ادب ناله کشانی کن از آن دای سیاه
جای دهای عزیزمست بهم بر مزنش	
دل من حق دعا/ بر خط و خالت دارد	تو دلم حق وفا
مخترم دار دران طره عنبر شکنش	
در مقامی که بیساده لب او می نوشند	
سفله آنست/ که باشد خبر از نحویشانش	آن مست
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت	
هر که این آب خورد رخت بدریافتکش	

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال

سر ما و قدمش یا / لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معروفست

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

حرف الصّاد

نیست کسی را ز کند سر زلف تو بخلاص	
می کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص	
عاشق سوخته دل تا ز/ بیابان فنا	۴
نرود در حرم بجان نشود خاص المخاص	
ناوکه نخمزه تو دست برد از رستم	
چاچی / ابروی تو برده گروی / از وقاص	۱۰۰۰ برده گرو
سوخته جان و دم / شمع صفت از سر ذوق	و اداری او
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص	
بها داری او شاد / چو پروانه و جرد /	بواهاری و ۱۰۰۰ ز شوق
تا نسوزی تو نیایی ز غم عشق خلاص	
آتشی در دل دیوانه / ما افکنندی	و بران
گر هوای تو چو کردیم به هرت / رقاص	و دیم همیشه ۴ هوایت

قیمت گوهر یک دانه / چه دانند عوام

حافظا در گرانمایه / مده جز بغواص

* - این غزل در چاپی ندرینی و پژمان و البغوی نیست و با چاپ فرزاد تطبیق شد .

حرف الضماد

جمله صرفت	حسن [جمال] توجّهان را بگرفت / طول و عرض
رخ	شمس فلک خجل شد از عارض / خوب ماه ارض
و خوبیت	دیدن حسن روی تو / بر همه خلق واجبست
	رؤیت روت بلک بر جمله ملایکست فرض
	از رخ نست مقتبس خور ز چهارم آسمان
	همچو زمین هفتمین مانده بر بار فرض
به خالو پای تو... مرا	بوسه خاک پای او / دست گجا دهد ترا / قصه شوق حافظا باد رساندت به مرض

[۱۹۵]

حرف الطّا

گرد رخ نگار / من تا بنوشت دور / خط	بار... محمد
ماه ز حسن عارضش / راست فتاد در غلط	ز روی او
از هوس لبش که از / آب حیوة خوشترست	سوزان
گشته روان از دیده ام چشمه آب همجو / شط	همجو آب
که بهوات میدهم کرد مثال جان و تو /	دل
گاه بآب دیده من می کشم آتشی چو / بط	

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو

کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نعمت

- این عمل در چاپ فردینی و در زمان واهجوی بیست و با چاپ فرناد تطبیق

حرف الظَّا

ز چشم بد رخ خوب ترا خلد حافظ

که کرد جنبه
تکونی بجای

کرو رسیده تکوینی بسی به / ما حافظ

و وفا

بیا که نوبت صلحست و دوستی کردن /

که باتو نیست مرا جنگت و ماجرا حافظ

اگر چه خون دلت خورد لعل من بستان

بجان من ز لیم [بومه] خون بها حافظ

جان و دل مبتد

بزلف و قد بتان جان مبتد و دل / دیگر

اگر بچستی ازین بند و این بلا حافظ

چه داری از غزلیات تو بیا برخوان

(بیت را ندارد)

که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

- این نزل در چاپ قزوینی ویزمان و اجوری نیست و با چاپ مرتضی مطایفه شد.

ن العین

بامدادان که ز خلوتگاه کاخ ابداع
 شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
 برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
 بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
 در زوایای طرب خاذه* جمشید فلک
 ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع
 چنگ در غلغله آید که بجا شد منکر
 جام در قهقهه آید که بجا شد مناع
 وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
 که بهر حالتی اینست بهین اوضاع
 طره* شاهد دنیا/ همه بندست و فریب
 عارفان بر سر این رشته نجویند نزع
 عمر خسرو طلب از نفع جهان می طلبی/
 که وجودیست عطا بخش کریم نفاع

دینی

میخواهی

منظر لطف از روشن چشم امل
 جماع علم و عمل جان جهان شاه شعاع

ایضاً لہ

در وفای عشق تو مشہور خوبانم چو شمع

۴ : زندان و
سربازانم
روز و شب

شب نشین کوی سربازان و زندانم / چو شمع

شب دروم / خوابم نمی آید بچشمم غم پرست

بس کہ در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض نعت بریده اند

سوزانم

همچنان در آتش مهر تو خندانم / چو شمع

گر کیت اشک گلگونم نبودی گرم رو

کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست

با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

همچو صبحم بکشت نفس باقیست بر / دیدار تو

۶

دلیرانم

چہرہ بہا نابایست / جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت

آتش دن کی بآب دیدہ بنشانم چو شمع

ایضاً له

فسم بحشمت / جاه و جلال شاه شجاع	+
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع	.
ز مسجدم بخرابات می فرستد عشق /	شراب خاکیم بین می مقامه بیار
حریف یاده رسید ای رفیق توبه وداع	
بین که رقص کنان می رود بناله چنگک	
کسی که رخصه ندادی با سماع / سماع	فرمودی سماع
برو ادیب بجای طلب کن این نعمت /	ساقیان نظری بفکر این نعمت
که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع	
بفیض جرعه جام تو نشنه ایم ولیک /	ولی
نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع	
هنر نمی خرد ایام و غیر او هم نیست	
بجا روم به تجارت بدین کساد متاع	را ندارد
ز زهد حافظ و ظامات او ملول شدم	چهره حافظ اجدا مکناد
بساز رود و غزل خوان بجان شاه شجاع	عالم پارسی بشاه شجاع
م . م : شفت (؟) یا چیزی شبه آن ، نعمت مأخوذ از مصراع چاپ نزدی است .	